

خدا جون سلام به روی ماهت...

شکارچیان مجازی ۳ بازی زندگی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

لشکارجیان مجازی ۳

جیمز دتشنر آرزو مقدس

بازی زندگی

سرشناسه: دشنر، جیمز، ۱۹۷۲ - م.

Dashner, James

عنوان و نام پدیدآور: بازی زندگی / نویسنده جیمز دشنر؛ مترجم آرزو مقدس.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۳۲۶ص:؛ ۱۷/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۱۳-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: [2015]. The game of lives

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: مقدس، آرزو، ۱۳۶۴ - ، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰۹

رده‌بندی دیوین: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۵۸۳۳۵

۷۰۶۹۳۰۱



انتشارات پرتقال

شکارچیان مجازی ۳: بازی زندگی

نویسنده: جیمز دشنر

مترجم: آرزو مقدس

ویراستار ادبی: محسن محمدبیگی

ویراستار فنی: فاطمه صادقیان - فرزاد مرادی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۱۳-۶

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۵۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای لینت

ج.د

پیشگفتار

مایکل آمدن خواب را خوشامد گفت. در چند روز گذشته، اولین بار بود که احساس آرامش می‌کرد؛ دست‌اندازهای کوچک جاده و زمزمه‌ی تایرها روی آسفالت آرامش می‌کردند و پلک‌هایش کم‌کم روی هم می‌افتادند. مایکل در جهان واقعی، یا غیرواقعی، به‌خوبی از پس کارها برمی‌آمد اما بعد از بلاهایی که در این مدت به سرش آمده بود، تا ابد قدردان می‌شد اگر می‌توانست اندک زمانی را در بی‌خبری بگذراند. چیزهای زیادی را باید درک می‌کرد و هر فرصتی را که برای فرار از این جهان و زشتی‌های بسیارش نصیبش می‌شد، می‌پذیرفت. باوجوداین، احتمالش خیلی کم بود که حالاحالاها بتواند وارد تابوت شود.

سرمایکل پایین افتاد و لحظه‌ای تعادلش به هم خورد اما خودش را نگه داشت و در صندلی‌اش فرو رفت. می‌دانست خواب می‌بیند، چون دیگر در ماشین پدر سارا نبود؛ حالا پشت پیشخان آشپزخانه‌ی خانه‌ی خودش نشسته بود، همان جایی که پرستارش، هلگا، صدها و شاید هزاران بار برایش صبحانه آورده بود و هیچ‌کدام از این ماجراها هنوز شروع نشده بودند. مایکل به مردی فکر کرد که در زندان به ملاقاتش آمده بود، به حرف‌های غریبی که درباره‌ی رؤیاهای تودرتو زده بود و اینکه این منطق حلقه‌وار، ویرت‌نیت را هم در بر می‌گرفت؛ اگر آدم زیاد به این چیزها فکر می‌کرد، دیوانه می‌شد. مایکل گفت: «عجب وافل‌های خوشمزه‌ای!» مزه‌شان آن قدر واقعی بود

که تعجب کرد؛ لذیذ بودند و گرم و طعم کره داشتند. لقمه‌اش را قورت داد و لبخند زد.

هلگا مقابل مایکل ایستاده بود! هلگای نازنین و سخت‌گیر. وقتی داشت طرف‌ها را جمع می‌کرد، نگاهی به مایکل انداخت. مایکل در گذر سال‌ها این نگاه را زیاد دیده بود. همان نگاهی که می‌گفت به نفعش است سعی نکند هلگا را گول بزند، همان نگاهی که وقتی برای مدرسه نرفتن الکی سرفه می‌کرد یا درباره‌ی مشق‌هایش دروغ می‌گفت، نصیبتش می‌شد.

مایکل گفت: «نگران نباش. این فقط رؤیاست. می‌تونم هرچقدر دلم خواست بخورم!» لبخند زد و لقمه‌ای دیگر در دهانش گذاشت و جوید و قورتش داد. «گمونم گبی^۱ هنوز پیدا نشده، ازش خبری ندارم. ولی برگشتن پیش سارا و برایسون^۲ هم خودش خیلی خوبه. درسته که سه خفن روی صندلی عقب چپیده‌ان تنگ هم ولی هنوز زنده‌ان و مبارزه می‌کنن. ولش کن. خدایی کی فکر می‌کرد زندگی من این‌جوری عجیب‌غریب بشه؟ واقعاً عجیبه.»

هلگا سر تکان داد و لبخند زد و خم شد روی ماشین ظرف‌شویی؛ صدای جلنگ‌جلنگ چینی و بلور، فضا را پر کرد.

مایکل اخم کرد؛ انگار هلگا اصلاً به حرف‌هایش اهمیت نمی‌داد. «شاید از همه‌ی ماجرا خبر نداری بانوی آلمانی عزیزم. خب، بذار برات تعریف کنم. نمی‌دونم چی شد، ولی گولمون زدن که سیستم وی‌ان‌اس^۳ رو بترکونیم و عملاً از کار بندازیمش. مامان و بابای سارا که گروگان گرفته شده بودن، یهویی سروکله‌شون پیدا شد که از زندان آزادمون کنن. می‌گفتن تو و چند نفر دیگه که قبلاً تانژانت بوده‌ان، پشت این ماجرا هستین. تو رو گفتن هلگا. می‌گی قضیه چیه؟»

پرستارش بی‌آنکه دست از کار بکشد، با احساس گناه شانه بالا انداخت.

1. Gabby

2. Bryson

۳. VNS: کوتاه‌شده‌ی VirtNet Security

صدای جیلینگ و جلنگی بلند شد و صدای تلق وتلوق بسته شدن کابینت‌ها به گوش رسید. مایکل می‌دانست این وضعیت بهتر از آن است که حقیقت داشته باشد، می‌دانست نمی‌تواند همان‌طور آنجا بنشیند و از رؤیایش لذت ببرد. در سرتاسر هستی جایی وجود نداشت که بتواند از دست فکرهايش به آن پناه ببرد؛ ذهن خودش هم که از همه‌جا بدتر بود. آخرین تکه‌های وافل را گذاشت داخل دهانش و از پوسته‌ی تُرد و مغز نرمشان لذت برد. حس می‌کرد چیزی به پایان رؤیایش نمانده است و هلگا هنوز حتی یک کلمه هم با او حرف نزده بود.

مایکل گفت: «گمونم نمی‌تونی توی رؤیا باهام حرف بزنی، نه؟ این دیگه خیلی عجیبه. کین گفت هم تو رو کشته، هم پدر و مادر رو.» فکر پدر و مادرش دردی جانسوز را به قلب غرق در رؤیایش روانه کرد. «شاید تو تونستی یه جوری فرار کنی. چه می‌دونم. حالا بگذریم، نمی‌شه دست کم توی ذهنم به زندگی ادامه بدی؟ شاید همچین چیزی خیلی شبیه این باشه که با خودم...»

هلگا ناگهان با چهره‌ای خشمگین برگشت. «دره‌ی مقدس پسر جون. خودت می‌دونی که باید بری اونجا. باید برگردی به دره‌ی مقدس. باید کار رو همون جایی تموم کنی که شروع شده!»

مایکل دهانش را باز کرد تا جواب بدهد ولی از بخت بد، درست در همان لحظه یکی از چاله‌های کف خیابان گستاخانه خوابش را برآشت.

فصل ۱

خانه‌ای قشنگ بیرون شهر

۱

مایکل با احساس نه‌چندان خوشایند بالا آمدن زرداب در حلقش بیدار شد که برای شروع روزی دیگر در جهان هوشیاری، اصلاً نشاط‌آور نبود. آرام نفسی کشید و با خودش فکر کرد کاش برای حالت تهوعش هنگام ماشین‌سواری، چاره‌ای اندیشیده بود. ظاهراً پدر سارا خیال می‌کرد راننده‌ی نَسْکار^۱ است اما انگار جاده سرِ همکاری نداشت. جرارد، سلطان جاده‌ها، اَبَرستاره‌ی آینده‌ی اتومبیل‌رانی کشور، در پیچ‌وپیچ‌ترین و داغان‌ترین پیست جهان می‌راند.

از پیچ‌های تند کوهستان شمال جورجیا که می‌گذشتند، مایکل طوری تمام وزنش را به سمت جاده می‌انداخت که انگار با این کارش می‌توانست ماشین را در جاده نگه دارد. شاخ‌وبرگ‌های سبز و درختانی پوشیده از تیریشه^۲، دالانی بزرگ و سرسبز را شکل می‌دادند و ماشین که از میانشان می‌گذشت، نور خورشید از لابه‌لای برگ‌ها سوسو می‌زد.

مایکل دوباره پرسید: «مطمئن گفت هلگا؟» خاطره‌ی رؤیا و هلگا که گفته بود به دره‌ی مقدس برو، هنوز در ذهنش تازه بود. پس یعنی ذهن خودش

۱. NASCAR؛ سازمان برگزارکننده‌ی بزرگ‌ترین مسابقات اتومبیل‌رانی در آمریکا

۲. گیاهی بومی ژاپن که در سایر نقاط جهان هم دیده می‌شود. سرعت رشد این گیاه بسیار زیاد و از بین بردن آن بسیار دشوار است. تیریشه یا کودزو با سایه انداختن بر سایر گیاهان آن‌ها را خشک می‌کند و به همین علت جزء آفت‌ها به شمار می‌آید.

هم داشت همین را می گفت. اگر می خواستند این ماجرا به آخر برسد، باید به همان جایی برمی گشتند که همه چیز شروع شده بود؛ با عقل جور درمی آمد. جرارد چنان فرمان را چسبیده بود که انگار می ترسید از دستش دربرود و از شنیدن این سؤال آهی کشید. همسرش، نانسی، از صندلی جلو به طرف مایکل سر برگرداند.

با لبخندی مهربانانه گفت: «بله.» و بعد دوباره صاف نشست. شکیبایی نانسی باعث می شد به نظر برسد بار اول است که مایکل این سؤال را می پرسد اما در حقیقت بار پنجم یا ششم بود.

مایکل وسط صندلی عقب نشسته بود؛ برایشون سمت چپش بود و سارا سمت راستش. از وقتی دوباره به هم پیوسته بودند، هیچ کس زیاد حرف نزده بود. روزهای سختی را پشت سر گذاشته بودند؛ تعقیب و زندانی و سپس آزاد شده بودند و انگار همه به اندازه ی مایکل مات و مبهوت بودند. حتی مایکل هم نمی دانست چه فکری باید بکند. پدر و مادر سارا را دزدیده بودند و سپس افرادی ناشناس آزادشان کرده بودند. همان افراد ناشناس، جرارد و نانسی را فرستاده بودند دنبال دخترشان و دوستانش و گفته بودند آن ها را به جایی در رشته کوه آپالاش^۱ ببرند.

با این حال، چیزی عجیب درباره ی این تانژانت ها و زنی به نام هلگا وجود داشت.

مایکل برای صدمین بار با خودش فکر کرد که امکان ندارد آن زن پرستارش باشد. شاید هم بود! یعنی هلگای او از بین رفته بود؟ تا جایی که مایکل می دانست، هلگا هم درست مثل پدر و مادرش تانژانت بود و به دست کین از رده خارج شده بود یا دست کم کین کاری کرده بود که روند زوالشان سرعت بگیرد. چه واقعی بودند و چه نه، مرگشان روح مایکل را تپه کرده بود و هیچ چیز دیگری نتوانسته بود جای خالی شان را پر کند.

۱. Appalachian Mountains؛ رشته کوهی در شرق آمریکا

سارا با آرنجش ضربه‌ای به مایکل زد و وقتی جرارد از پیچی دیگر گذشت، کج شد طرفش. صدای جیرجیر تایرها بلند شد و دسته‌ای پرنده جیغ‌کشان از میان شاخه‌های درختان کنار جاده پر کشیدند. سارا صاف نشست و پرسید: «خوبی؟ با اینکه تازه از زندان فرار کردی زیاد سرحال به نظر نمی‌رسی.»

مایکل شانه بالا انداخت. «گمونم هنوز دارم سعی می‌کنم بفهمم چه خبره.» سارا در گوشش گفت: «برای پیامی که فرستادی ممنونم. خیلی کمکم کرد.» وقتی مایکل و سارا از هم جدا بودند، هر دو نفرشان سیستم‌های دیوار محافظتی زندان را هک کرده بودند و برای هم پیام فرستاده بودند. مایکل سری تکان داد و لبخندی نصفه‌نیمه زد. تصویری هولناک در سر مایکل شکل گرفت و سارا را دید که کنار گودال‌های گدازه جان می‌داد، آخرین تلاش‌هایش برای نفس کشیدن پیش از آنکه از مسیر کین در اعماق ویرت‌نیت خارج شود. مایکل بود که او را به این ماجراها کشانده بود، هم او را و هم پدر و مادرش را. برایشون را هم همین‌طور. قلب مایکل از دیدن رنج سارا شکسته بود و نمی‌توانست این فکر را از سرش خارج کند که مبدا سرنوشت‌هایی بدتر از سنگ‌های مذاب مجازی در انتظارشان باشد. برایشون خم شد و نگاهشان کرد. «ای بابا! برای ما که کسی پیامی نفرستاد. خیلی بی‌معرفتین.»

مایکل گفت: «شرمنده. چون می‌دونستم چقدر به چرت زدن علاقه داری، نخواستم بدخواب بشی.»

سارا که انگار می‌خواست فخر فروشی کند، گیره‌ی گوشش را زد و صفحه‌ی نیتش را روشن کرد و پیام برنده می‌شیم مایکل مقابلشان در هوا شناور شد. وقتی مایکل دید سارا پیامش را آنجا ذخیره کرده است، قلبش از شادی گرم شد و لبخند زد و حسابی خجالت کشید. برایشون نگاهی به مایکل انداخت و تکیه داد. «وای چه قشنگ. مطمئنم

سه هفته‌ای هست که خواب به چشمم نیومده و باید بگم جناب‌عالی رو مقصر می‌دونم.»

مایکل گفت: «باشه، گردن من.» مایکل می‌دانست بیشتر حرف‌های دوستش شوخی است اما باز هم حسی ناخوشایند داشت. برایسون قبلاً هرگز حرفی نزده بود که این قدر ساده و در عین حال درست باشد. حالت تهوع ناشی از رانندگی مثل ترن هوایی ناگهان چند درجه بدتر شد. مایکل نالید: «ای داد بیداد. آقا... اِممم... جرارد... می‌شه یه لحظه بزنین کنار؟ من حالم زیاد خوش نیست.»

سارا خودش را کنار کشید و گفت: «برگرد سمت برایسون.» بعد شیشه‌اش را داد پایین و پرسید: «این کمکی می‌کنه؟»

پدر سارا سرعت ماشین را کم کرده بود و داشت به سمت زمین خاکی کنار جاده‌ی باریک می‌رفت؛ ترمز ناگهانی‌اش هم اوضاع دل‌وروده‌ی مایکل را که همین‌جوری داشتند به هم می‌پیچیدند، خراب‌تر کرد.

جرارد گفت: «بیا پسرم. ولی زود باش، همین حالا هم دیرمون شده.» از رفتارش پیدا بود اولین بار نیست که کسی را به آستانه‌ی بالا آوردن ناهارش رسانده است.

مادر سارا ضربه‌ای آرام به بازوی شوهرش زد. «محض رضای خدا رحم داشته باش عزیزم. هیچ‌کس بالا آوردن رو دوست نداره.»

مایکل داشت از روی سارا رد می‌شد و قبل از اینکه سارا بتواند اعتراضی کند، در را باز کرد و از ماشین پرید بیرون. صبحانه‌ی افتضاح زندان داشت می‌آمد بالا و جلویش را هم نمی‌شد گرفت. خودش را به نزدیک‌ترین بوته رساند و به غافلگیری ناخوشایندی مهمانش کرد.

۲

چند دقیقه بعد، برایسون گفت: «چیزه داداش... گمونم یه چیزی روی

پیراهننه.» به جاده برگشته بودند و جرارد تمرین برای شرکت در مسابقات اتومبیل‌رانی را از سر گرفته بود.

مایکل لبخند زد؛ برایش مهم نبود. حالش آن قدر بهتر شده بود که انگار دنیا روشن‌تر و شفاف‌تر شده بود.

برایسون زیر لب گفت: «خوشحالم که از همچنین چیزی این قدر ذوق می‌کنی.» و بعد ضربه‌ای آرام به شانه‌ی دوستش زد. «راستش ممنونم که گند نزدی به سر تا پام.»

مایکل جواب داد: «قابلی نداشت.»

سارا پرسید: «بهتر شدی؟»

مایکل دست‌به‌سینه نشست و پاهایش را جابه‌جا کرد تا جایش راحت‌تر شود. گفت: «خیلی. گمونم اصلاً درباره‌ی همه‌چی حس بهتری پیدا کردم. یعنی درست نمی‌دونم توی آتلانتا چه اتفاقی افتاد... ولی همین که همه‌مون هنوز زنده‌ایم، خودش خیلی خوبه، نه؟ تازه الان هم داریم می‌ریم پیش افرادی که می‌خوان کمکمون کنن.»

مایکل با خودش فکر کرد تازه نقشه‌ای هم توی سرم دارم. برای اولین بار پس از مدتها، نقشه‌ای در سر مایکل بود و از این بابت حس خوبی داشت. به دره‌ی مقدس برمی‌گشت، به جایی که همه‌ی این ماجراها آغاز شده بود. فقط باید فرصتی مناسب پیدا می‌کرد تا نقشه‌اش را با دوستانش در میان بگذارد.

برایسون گفت: «ببین، تو از اون آدم‌هایی هستی که نیمه‌ی پر لیوان رو می‌بینن. خیلی از این اخلاقت خوشم می‌آد.»

سارا لبخند زد. دنیا روشن‌تر از قبل شد. مایکل فکر کرد باید مطمئن بشیم که حال گبی هم خوبه. آخرین باری که مایکل گبی را دیده بود، بیهوش روی زمین افتاده بود. با باتون زده بودند به سرش و تقصیر مایکل بود که پای او را به این آشفته‌بازار باز کرده بود. نمی‌خواست بیش از این او را وارد این ماجراها کند اما باید مطمئن می‌شد که حالش خوب است.

جرارد سرعتش را کم کرد و رو به صندلی عقب گفت: «دیگه داریم می‌رسیم. اِم... البته گمون کنم.»

دل مایکل آشوب شد. خم شد و همان‌طور که در دالان برگ‌پوش جنگلی پیش می‌رفتند، از شیشه‌ی جلو بیرون را نگاه کرد. نه می‌دانست باید انتظار چه چیزی را داشته باشد و نه می‌دانست کجا می‌روند اما بی‌آنکه دلیلش را بداند، به جاده‌ی پیش رو نگاه می‌کرد و وجودش پر از هیجان شده بود. یاد مسیر افتاد و مضطرب از خودش پرسید آیا به‌راستی در جهان واقعی، در بیداری، است یا جایی داخل یک جعبه با سیم و سیم‌کشی در ویرتنت آپلود شده است. از بس به شیوه‌های مختلف فریب خورده بود که دیگر هرگز نمی‌توانست مطمئن باشد. یاد آن مرد افتاد، همان مردی که درست قبل از مأمور وِبر^۱ در زندان به ملاقاتش آمده بود. آن ماجرا را هم در رؤیایش به یاد آورده بود. چیزی درباره‌ی بیدار شدن‌های پیاپی در لایه‌های پی‌درپی سطح‌های مختلف ویرتنت. چه گفته بود؟ مثل رؤیا دیدن در دل رؤیا. این حرفش حسابی مایکل را ترسانده بود.

وارد سرایشی تندی شدند و مایکل این فکر را از سرش بیرون کرد. اگر همین‌طور ادامه می‌داد، دوباره سرگیجه می‌گرفت پس بر جهان اطرافش تمرکز کرد، حالا چه واقعی بود و چه مجازی.

فاصله‌ی درخت‌ها بیشتر شده بود و دره‌ای فراخ بین دو کوه جنگل‌پوش به چشم می‌خورد. ابرها خورشید را پشت خود پنهان کردند و هوا دوباره تاریک شد؛ انگار می‌خواستند جای خالی سایه‌ای را پر کنند که ماشین تازه از آن خارج شده بود.

برایسون پرسید: «داریم می‌ریم اونجا؟ انگار مال هزار سال پیشه که.» کمربند ایمنی‌اش را باز کرد و پشت‌سری صندلی را گرفت و تا جایی که می‌توانست، خودش را کشید سمت جرارد.

1. Weber